

# دوران زندان الرشید چه گذشت؟!

اکرم علیخانی  
دبیر علوم اجتماعی منطقه ۹ شهر تهران

**اشاره**  
کتاب زندان الرشید، خاطرات دوران اسارت سردار آزاده علی اصغر گرجی زاده رئیس ستاد سپاه ششم نیروی زمینی سپاه است. این کتاب به همت همکلاسی دوران ابتدایی او در اندیمشک و دوست روزهای جنگ وی، محمد مهدی بهداروند، پس از سه سال تلاش گروهی در سال ۱۳۹۲ به رشته تحریر در آمده و توسط انتشارات سوره مهر منتشر شده است. نوشته حاضر گزیده ای خواندنی از این کتاب است.

کلیدواژه‌ها: زندان الرشید، علی اصغر گرجی زاده، جزیره مجنون، حمله شیمیایی

## اسارت

«تیرماه ۱۳۶۷ از سخت‌ترین روزهای جنگ بود. عراق جزیره مجنون را شیمیایی کرده بود. علی حرف‌هایی عجیبی می‌زد. گویی در چند قدمی حادثه‌ای بزرگ ایستاده‌ایم» (ص ۱۶)

علی هاشمی فرمانده سپاه ششم از من خواست همه بچه‌ها را، با اسناد و مدارک موجود در قرارگاه، به عقب برگردانم. با هر سختی که بود بچه‌ها را متقاعد کردم. برای عقب رفتن. دوازده نفر در قرارگاه ماندیم. [حاج عباس هاشمی] دائم تماس می‌گرفت و می‌گفت قرارگاه لورفته، سریع از آنجا بروید! هلی‌کوپترهای عراقی بالای سرمان و در فاصله ۵۰۰ متری روی جاده در حال پرواز بودند. بعد از اقامه نماز ظهر دو تا ماشین شدید. [که حرکت کنیم]. به محض حرکت، هلی‌کوپترها ۳ موشک به طرف ما پرتاب کردند. پیاده شده و به طرف نیزار پشت سرمان دویدیم. تیراندازی و گلوله باران عراقی‌ها به شدت ادامه داشت. در نیزار علی هاشمی را گم کردم. (ص ۳۵-۳۱) پس از ناامیدی از پیدا کردنش، به گمان آنکه به قرارگاه رفته است برگشتم، که ناگهان با عراقی‌ها روبه‌رو شده و مجبور به فرار گشتم. «شب را در نیزار با شرایط سخت جسمی، تشنگی و گرمای ۵۵ درجه سپری کردم فردا صبح در مسیر اوریب جاده شهید جولایی قرار گرفتم تا خودم را به بچه‌های عقب برسانم.» (ص ۴۳) و در همان جا بود که «در پنجم تیرماه ۱۳۶۷ به اسارت نیروهای عراقی در جزیره مجنون درآمد.» (ص ۷۳)

در مقرآن‌ها درجه دار عراقی به طرفم آمد. چون شلوار سپاهی داشتم به شدت من را مورد ضرب و شتم قرار داد. می‌گفت: «اگر آب می‌خواهی تا از تشنگی نمیری باید به خمینی فحش بدهی.» (ص ۸۲) آن قدر وحشیانه می‌زد که هر کس دیگری جای من بود نمی‌توانست جان سالم بدر ببرد. شاید هیکل درشت من در اینجا کارگشا بود. آن قدر دستانم را سفت بسته بودند که انگشتان دست‌هایم به شدت سیاه شده بودند. به اندازه چندین سال کتک خوردم. ۳ نفر آن چنان مرا می‌زدند که چند اسیر غواص که همراهم بودند از دیدن این صحنه و اینکه نمی‌توانستند کاری بکنند بسیار ناراحت شدند. سرانجام من و ۷ اسیر دیگر را سوار بر ماشین کرده از مقر بیرون بردند. به کجا؟ نمی‌دانستیم. در جایی توقف شد و تعدادی سربازان مرده عراقی را مانند گونی‌های پیاز بدون احترام داخل ماشین ریختند. چون از مقصدمان خبر نداشتیم و نمی‌دانستیم آنجا با ما چه می‌کنند به بچه‌ها گفتم در ماشین نمازمان را بخوانیم. وارد شهر «تنومه» شدیم. معلوم نبود چه سرنوشتی در انتظار ما بود. از صبح تا بعد از ظهر آن روز صحنه‌هایی دیدم که یک بار هم در عمرم تجربه نکرده بودم. به اردوگاه تنومه وارد شدیم.

سمت راست اردوگاه تعدادی اسیر را با مشت و لگد می‌زدند. نوبت ما شد. فحش می‌دادند و کتک می‌زدند. یکی از عراقی‌ها گفت: این غواص‌ها تکاورند محکم بزنیدشان؛ به این ایرانی‌ها نباید رحم کرد. ضربات کابل چنان سخت و طاقت فرسا بود که صدای من را که تاکنون با آن همه کتک دم زده بودم در آورد. آن قدر ما را زدند که عرق از سرو صورت خودشان جاری شده بود. کابل‌ها را به زمین انداختند و با مشت و لگد شروع کردند. بی حسی عجیبی به من دست داده بود. آن‌ها یک موجود زنده را می‌زدند ولی دیگری مرده متحرک شده بودم. سپس ما را وارد سوله‌ای شبیه به طویله کردند [به طول] حدود ۴۰ متر. و در آنجا ۵۰ نفر زندانی بودند. تعداد زیاد جمعیت، گرمای هوا و بوی عرق، هوای داخل را تهوع‌آور کرده بود. (صص ۹۶-۱۰۶)

بچه‌های داخل که از قبل آنجا بودند دور ما آمدند. قیافه آن‌ها بهتر از ما نبود. سعی کردند به ما روحیه بدهند. پرسیدند. کجا اسیر شدید؟ از کدام یگان هستید؟ و... من جواب نمی‌دادم یکی از آن‌ها مرا شناخته بود ولی اسمم را نمی‌دانست.

با احترام آمد و آرام در گوشم گفت: «شما پاسدارید؟» گفتم: «نمی‌توانم صحبت کنم. مجبورم سکوت کنم. توهم سعی کن سؤال از من نپرسی. این، هم به نفع توست هم به نفع من است.» (ص ۱۰۷)

## فاو

در ماه‌های آخر سال ۱۳۶۶ [بودیم] مشکلاتی به وجود آمده بود. عراق قدرت پیدا کرده و به قول علی هاشمی دنیا فهمیده بود اگر صدام به زمین بخورد هر چه کرده‌اند باد هوا می‌شود. با وضعیت مالی [بد] دولت، امکانات به ما نمی‌رسید. وضعیت سختی بود. عراق به کمک ماهواره‌های غربی و ستون پنجم از فعالیت‌های ما با خبر می‌شد و می‌فهمید چه کار داریم می‌کنیم. این بود که با رفتن ما به غرب عراق شروع به باز پس‌گیری مناطق خودش در جنوب کرد. (ص ۱۱۰ و ۱۱۱) آن روزها اولین محوری که عراق روی آن تمرکز کرده بود شهر بندری فاو بود. [فاو را] وحشیانه بمباران و گلوله باران شیمیایی کردند. اکثر بچه‌های فاو در اثر حمله شیمیایی زمین‌گیر شده بودند و عده زیادی از بچه‌ها در لحظات اول حمله عراق با گاز سیانور به شهادت رسیدند. بعد از حمله شیمیایی، عراق شروع به پس‌گیری شهر کرد و به راحتی وارد فاو شد. عراقی‌ها به هیچ‌کس رحم نمی‌کردند. عده‌ای از رزمندگان در عقب نشینی از روی پل با هواپیماهای عراقی روبه‌رو [شدند] و هدف رگبار توپخانه عراق قرار گرفتند و به داخل آب پرتاب شدند [که] در آب شهید شده و جنازه آن‌ها به دریا برده شد.

## علی هاشمی

همه می دانستیم هدف بعدی عراق جزیرهٔ مجنون است. (ص ۱۲۷) طبق طرح علی هاشمی، هنگامی که عراق حمله می کرد هر کس می دانست چه وظیفه ای دارد و باید چه کند و چطور مقاومت و دفاع کند. در جلساتی که با فرماندهان در قرارگاه داشتیم علی، غیر از امید و روحیه دادن، هیچ حرفی نمی زد. او با کمال آرامش می گفت: «سعی کنید همه نیروهایتان را برای یک جنگ تمام عیار آماده نگه دارید. آخرین خط شهادت است!» (همان) فعالیت های دفاعی ما بیشتر می شد ولی یقین داشتیم عراق رو در رو به ما حمله نمی کند. جرئت مقابله تن به تن را نداشت. به جلسات جزیره با حاج علی و آقا محسن (رضایی) فکر می کردم. وقتی به خودم آمدم در همان سوله بودم. مدام به خودم می گفتم. حتماً علی [هاشمی] اسیر شده.

## مظلوم و شهید!

صبح که شد عراقی ها در طویله (سوله) را باز کردند و بعد از سرشماری رفتند. ساعت یازده یک پیت حلبی آب آوردند و فقط به عده ای آب دادند. من جزو تشنگان ماندم. ظهر بعد از نماز از شدت گرسنگی و ضعف گوشه ای دراز کشیدم. صدای بچه های زخمی تا شب آزارمان می داد. لنگ لنگان پشت در رفتم و با مشت محکم به آن کوبیدم و فریاد زدم: «نگهبان... این بچه ها حالشان خوب نیست فکری کنید» خبری نشد. ساعت ده و نیم شب با فریاد یکی از بچه ها که گفت: «این بچه ها شهید شدند» ولوله ای به پا گشت. گریه و فریاد محوطه را گرفت. به گریه افتادم. بچه هایی کم سن و سال، نورانی و با ادب، چه راحت به سبب سهل انگاری عراقی ها به شهادت رسیدند... آخر شب کریم، که از نیروهای اسیر خود فروخته به عراقی ها بود، نگهبان را صدا کرد و رفت بیرون و با کمک چند تا از بچه ها ۳ شهید را بیرون بردند. وقتی برگشتند فقط گریه می کردند. گفتند: جنازه ها را که بیرون بردیم، حدود پنجاه متر از سوله که فاصله گرفتیم درجه دار عراقی گفت اینجا ماسه است. کنار بزنید تا اندازه یک نفر جا بشود. با دست حفره درست کردیم و هر یک از شهدا را در یکی از

گودال ها دفن کردیم. تا توانستیم ماسه جمع کردیم و روی بدن هایشان ریختیم مبادا حیوانی در محوطه بوی آن ها را حس کند و به سراغشان بیاید. دفن جنازه ها در شب مرایاد دفن مظلومانه حضرت زهرا (س) انداخت. (صص ۱۳۶-۱۳۹) فردا از پشت طویله که دارای پنجره های ۴۰×۴۰ سانتی متر بود ظرف های آب گرم آوردند. هر کس برای آب خوردن باید سرش را از پنجره بیرون می برد. عراقی ها اول چند ضربه با کابل به سر او می زدند و بعد به او آب می دادند. پنج نفری که سرشان را برای خوردن آب بیرون بردند ضربات کابل به سرشان خورد و آب زهر مارشان می شد و با سرخون آلود باز می گشتند. بچه هایی که در صف بودند با دیدن این صحنه که (تحقیر اسیران بود) قید آب خوردن را زدند. گفتند «مگر آب نمی خواهید؟» پیرمردی از بین اسرا گفت: «نه، آب با ذلت نمی خواهیم. حاضریم از تشنگی بمیریم ولی این طور تحقیر نشویم!» (ص ۱۴۹)

## کریم

یک نگهبان عراقی آمد و در را باز کرد. در حالی که صورت و گردنش را پاك می کرد به من گفت: «تو بیا بیرون» بدنم از کتک هایی که خورده بودم درد می کرد. به حضرت زهرا (س) توسل کردم و رفتم. وارد اتاقی شدم. افسر عراقی پشت میزی نشسته بود. در گوشه ای از اتاق روی یک صندلی، کریم نشسته بود و مرا نگاه می کرد و می خندید و با کابلی که در دست داشت بازی می کرد. فهمیدم فرا خواندم به او مربوط است. افسر گفت: خب کریم! قصه را تعریف کن تا این آقا هم بشنود. کریم با خوشحالی گفت: «این اسیر پاسدار و یکی از فرماندهان بزرگ سپاه است. در جزیره او را با باترول فرماندهی جا به جا می کردند. روزی که شما به جزیره حمله کردید دیدم این اسیر با ماشین آمد. یکی از نیروهای ایرانی زیر دستش به او گفت: فرمانده! این اسیران [عراقی] که دست هایشان بسته است در این اوضاع با آن ها چه کار کنیم؟» این آقا گفت: همین الان آن ها را تیرباران کنید. آن ها را تیرباران کردند و در گودالی ریختند. این فرمانده ایستاده [بود] و می خندید. من مانده بودم چقدر راحت دروغ می گوید. افسر عراقی چند نفر را از بیرون صدا زد

درجه دار عراقی به طرفم آمد. چون شلوار سپاهی داشتتم به شدت من را مورد ضرب و شتمم قرار داد. می گفت: اگر آب می خواهی تا از تشنگی نمیری باید به خمپهنی (ره) فحش بدهی





**فاو را وحشیانه بمباران  
و گلوله باران شیمیایی  
کردند. اکثر بچه‌های فاو  
در اثر حمله شیمیایی  
زمین گیر شده بودند و  
عده زیادی از بچه‌ها در  
لحظات اول حمله عراق  
با گاز سیانور به شهادت  
رسیدند**



بصره به بغداد حرکت کردند. نیم ساعتی در شهر بغداد حرکت کردیم. با عبور از يك پل بزرگ وارد محوطه‌ای شدیم که جایی غیر از زندان بزرگ و معروف عراق به نام «الرشید» نبود. گفتند پرده‌های ماشین را بکشیم تا نبینیم از کجا وارد [می شویم] و به کجا می رویم. ماشین جلوی ساختمان بزرگی ایستاد. افسر عراقی گفت: «اینجا زندان الرشید است. اگر مرتکب اشتباهی شوید بدرفتاری می شود» پیاده شدیم. دو صف از سربازان عراق با کابل و شلنگ و باتوم در دست منتظر بودند. ما باید از وسطشان رد می شدیم و کتک می خوردیم. مسیرونل مرگ ده متر بود. نوبتم که شد هوشنگ جووند را دیدم دارد وارد تونل می شود. با هم رابطه خوبی داشتیم. او در یکی از عملیات ها یک پایش را از دست داده بود. چون هلش دادند پای مصنوعی اش در آمد. سربازان با دیدن این صحنه می خندیدند و مسخره اش می کردند. بی رحمانه او را زدند. با اینکه پایش در آمده بود خودش را جلومی کشید تا از تونل بگذرد. نوبت من بود. از قبلی ها یاد گرفتم با سرعت عبور کنم. با سرو صدا ۲-۳ قدم رفتم. گفتند: «این فرد را نگه دارید. تند رفتن قرار نیست» حمله کردند و حسابی زدم. وارد سالن بزرگی شدیم. هوشنگ و من خیلی عادی سلام علیک کردیم. او سؤالاتی پرسید و من جواب های مورد نظر را دادم. در باز شد. دو ظرف بزرگ وسط سالن گذاشتند و مقداری نان کنار آن. گرسنگی آن چند روز حسابی اذیتمان کرده بود. در قابلمه را باز کردم. دیدم مقداری شلغم و آب گوجه بود؛ اما از بس گرسنه بودیم حمله کردیم. (صص ۱۷۸-۱۶۱)

فردای آن روز بازجویی شروع شد. من هوشنگ و در کل نه نفر را کنار گذاشتند. سؤالات افسر عراقی و تیمش از بچه ها یکسان بود: «از فرماندهان چه کسی را می شناسی؟ آیا از آن ها در بین اسیران کسی هست؟ در بین شما پاسدار کسی هست؟ از علی هاشمی خبر داری؟» (صص ۱۸۶)

چشم هایمان را بستند و سوار ماشین مان کردند. با برداشتن چشم بندها دیدیم در اتاقی بزرگ چند افسر عراقی مقابلمان اند. وقتی برگشتیم ما را پیش بچه ها نبردند؛ احتمالاً به ما نه نفر مشکوک بودند. دو روز در اتاقی بودیم. روز سوم چند اتوبوس برای

و آن ها تا توانستند مرا وحشیانه زدند. نگاهی به کریم کردم و گفتم: «این طور نمی ماند». خندید و گفت: «بهتر می شود اما بدتر نمی شود. مطمئن باش» گفتم: «به توهم رحم نمی کنند؛ به هر حال هر کار کنی اول ایرانی [هستی]، دوم اسیری، سوم به تو اعتماد ندارند» کریم با خنده معنی داری خواست به من ضربه دومی بزند. از کتک ها داشتیم از پا در می آمدم که يك مرتبه افسر عراقی گفت: «زنید». خون روی چشم چپم را با آستین پیراهنم پاک کردم. افسر گفت: «کریم تو گفتی کجا اسیر شدی؟» - در لشکر ۹۲ زرهی اهواز- این پاسدار را کجا دیدی که با ماشین فرماندهی بود؟ «در قرارگاه فرماندهی سپاه ایران بودی، این یگان با نیروهای سپاه در جزیره خیلی فاصله داشته است. چطور این اسیر را سوار ماشین فرماندهی دیدی؟» معلوم بود افسر، جزیره را خوب می شناخت. [به کریم گفت:] «بالایی سرت می آورم که عبرت باقی اسیران شود.»

وقتی با سرو صورت خونی وسط سوله افتادم بچه ها دورم جمع شدند، گفتند: «کریم خدا لعنتت کند» آن ها گریه می کردند و من می خندیدم. گفتم: «دیوانه نشدم. خنده ام از کار خداست که جواب کریم را زود داد. او بین عراقی ها رسوا شد» و قصه را تعریف کردم. (صص ۱۵۶-۱۵۱)

به ما گفتند آماده انتقال به بصره باشیم. به صف پشت کامیون می رفتیم و کف ماشین ها می نشستیم. پرده عقب ماشین ها را پوشاندند و حرکت کردند. وقتی رسیدیم خبرنگاران زیادی آمده بودند. گفتند: «بروید دست و صورتتان را بشوئید.» افسری آمد و من و ۳ نفر را جدا کرد و گفت: «شما چهار تا لازم نیست بروید.» بچه ها طرف تانکرهای آب رفتند و دلی از عزا در آوردند. سهم من فقط نگاه به آب بود. بعد از رفتن خبرنگاران سربازان ما را به طرف آب بردند و گفتند: «سریع خودتان را تمیز کنید.» بعد از ۳ شبانه روز اولین بار بود که سرو صورت و دست هایم را می شستم و آب می خوردم. الحمدلله گفتم ولی اجازه رفتن به سرویس بهداشتی را ندادند. سوار اتوبوس شدیم. ده دقیقه بعد به خیابان های اصلی شهر بصره رسیدیم. مردم بصره با دیدن ماشین اسرا به ما و علیه ایران فحش می دادند. اتوبوس ها از

بردن اسرا به اردوگاه وارد محوطه شدند. دوباره تونل مرگ؛ صدای آه و ناله بلند شد. سربازان می خندیدند. انگار تفریح می کردند. خواستم وارد تونل شوم که یک افسر عراقی با خنده گفت: «شما کجا؟ اینجا مهمان هستید.»

روز سوم نگهبان عراقی در را باز کرد در حالی که قدری ناراحت به نظر می رسید گفت: «آماده رفتن باشید» چشم بندها را زدند و دست هایمان را از پشت محکم بستند. ما را به یک صف پشت سرهم قرار دادند حدود پانصد متری که رفتیم چشم بندهایمان را برداشتند. وارد ساختمان متفاوتی شدیم. در مقایسه با زندان قبلی یک هتل پنج ستاره بود. سوراخی در بالای دیوار اتاق بود که نگاه کردن از آن بهترین بهانه برای کسب خبر از محوطه بود. بعضی شب ها صدای رگبار گلوله می آمد. منتظر جنازه ای بودیم ولی می دیدم که این کار را برای ترساندن اسیران و یا سایر زندانیان انجام می دادند که فرار نکنند. (صص ۱۹۵-۱۹۳)

کم کم متوجه شدم عراقی ها قصد دارند ما را به شکل سری در زندان نگه دارند تا کسی از وجودمان خبردار نشود صلیب سرخ سراغمان نیاید. انگار ما جزء فراموش شدگان تاریخ بودیم. (ص ۱۹۷)

## بیماری زونا

ما بچه ها با همدیگر صمیمی شده بودیم. چند نفر علناً پاسدار بودنشان را [به ما] اعلام کردند و می گفتند [قبلاً] از ترس عراقی ها افشا نکرده اند؛ اما من همچنان اعلام پاسدار بودنم را خط قرمز ارتباطم می دانستم. روز چهاردهم حضورمان افسری آمد به من اشاره کرد و گفت: «این را بیاورید اتاق من» سوالات تکراری شروع شد. روز پانزدهم اتاق ما را عوض کردند.

خبری از موکت در آن نبود. هفته اول بیماری سختی به نام «زونا» به سراغ ما آمد. با مریض شدن محمدرضا، از آن بیماری وحشت کردیم. نمی دانستیم باید چه کنیم. عراقی ها وسایل بهداشتی مثل الکل یا ساولون و... در اختیارمان نمی گذاشتند و همین عامل سرایت بیماری های مزمن بود. روز سوم دومین نفر خودم بودم.

درد عجیبی در کمرم احساس می کردم. خارش کمرم بیشتر به شیمیایی شدن من در جزیره

ربط داشت. بدنم آلوده به مواد شیمیایی بود. از شدت خارش به ستون سیمانی وسط اتاق پناه بردم و کمرم را به آن می کشیدم. خون بدنم ستون را قرمز کرده بود. مریضی رهایم نمی کرد تا آنکه به حضرت زهرا (س) متوسل شدم. چند روز بعد آرام آرام درد کمرم کمتر شد و بعد از ده روز شفا گرفتم. (صص ۲۰۶-۲۰۳)

## شناسایی می شوم

پانزدهم مهرماه بود. دل شوره رهایم نمی کرد. بچه ها سعی می کردند با لطفه گفتن مرا از دنیای بیرون بکشند. حال عجیبی داشتم. حدود ساعت نه و نیم شب صدای بلندی از پشت در، ما را میخکوب کرد. نام و نام خانوادگی ام را شنیدیم. خشکم زد. فهمیدم دل شوره ام بی دلیل نبوده. حادثه از راه رسید. نگهبان در را باز کرد و به من گفت «بیا بیرون». بچه ها تعجب کرده بودند ولی هیچ کس مثل خودم جان نخورده بود. بچه ها این اسم را نمی شناختند، چون من با اسم جعلی خودم را معرفی کرده بودم. فکر می کردند اشتباهی سراغ ما آمده اند. گفتم: «شما چه کسی را می خواهید؟» افسر عراقی نگاهی تمسخرآمیز توأم با غضب کرد و گفت: «فقط با تو کار داریم چطوری برادر؟» در دستش عکسی بود که گاهی یک نگاه به آن می کرد و یک نگاه به من. احساس می کردم عکس من در دست اوست. وقتی مطمئن شد خودم هستم گفت: «برو سریع سوار ماشین شو» گفتم: «اجازه بده بروم شلوارم را بپوشم» باید به بچه ها هویت اصلی ام را می گفتم. یک سرباز عراقی همراهم آمد. روبه روی سید فاضل، طوری که پشتم به سرباز عراقی باشد، نشستیم و گفتم: «من علی اصغر گرجی زاده رئیس ستاد سپاه ششم امام صادق (ع) هستم. دارند مرا می برند احتمالاً مرا اعدام می کنند.» [سید فاضل] گفت: «من تو را از همان روز اول می شناختم. می دانستم علی اصغر گرجی زاده هستی.»

- پس چرا چیزی نگفتی؟

- احساس کردم سکوت کنم به نفع شماست.

شلوار کردی اش را در آورد و به من - که پس از سوختن شلوارم در نیزار و از بین رفتن آن در زمان اسارت دیگر شلوار نداشتم و عراقی ها هم شلواری بهم نداده بودند - داد. گفتم: «از جدت



**کمر کم متوجه شدم  
عراقی ها قصد دارند  
ما را به شکل سری  
در زندان نگه دارند  
تا کسی از وجودمان  
خبردار نشود  
صلیب سرخ سراغمان  
نیاید. انگار ما جزء  
فراموش شدگان تاریخ  
بودیم**





سردار علی اصغر گرجی زاده

**ماشین جلوی ساختمان  
بزرگی ایستاد. افسر  
عراقی گفت: اینجا  
زندان الرشید است. اگر  
مرتکب اشتباهی شوید  
بدرفتاری می شود.  
پیدا شدیم. دو صفا از  
سربازان عراق با کابل و  
شلنگ و باتوم در دست  
منتظر بودند. ما باید  
از وسطشان رد می شدیم  
و کتک می خوردیم**



بخواه کمکم کند.» گفت: «تورا به غریب نجف می سپارم.» (صص ۲۱۲-۲۰۹)

در استخبارات عراق در مقابلم دو سرهنگ بودند. یکی اشان گفت: «خوب برادر علی اصغر گرجی زاده! تورئیس ستاد ششم بودی و حرفی نزدی؟». سرهنگ دیگر گفت: «چطوری این چهار ماه به ما دروغ گفتی؟ فکر کردی این قدر احمقیم که تو تا آخر همین طور مخفی در اسارت باشی و بعد بروی ایران؟ برای آخرین بار چند سؤال می کنیم.» فهمیدم دیگر آخر خط است و راهی برای انکار نیست. اسم؟ فامیل؟ درجه؟ محل اسارت؟ من علی اصغر گرجی زاده رئیس ...» (ص ۲۰ و ۲۲) «چرا هویت جعلی برای خودت درست کردی؟ گفتم: «در بصره مرا به اتهام مشکوک به پاسدار بودن می خواستند بکشند. اگر می گفتم رئیس ستاد هستم که دیگر هیچ. آن ها نمی دانستند رئیس ستاد یعنی چه؟ [آخر گفت:] عجب! تو بگورئیس ستاد یعنی چه؟ گفتم: «رئیس ستاد کسی است که وظیفه اش تهیه آب و نان و غذای نیروهای جبهه است» موهای سرم را طوری کشید که پوست سرم داشت کنده می شد. «فکر می کنی یک نظامی نمی داند رئیس ستاد چه پست مهمی است؟ ببین جنگ تمام شد. و قطع نامه ۵۹۸ پذیرفته شده است الان آتش بس حاکم است پس دروغ نگو» (صص ۲۲۰ و ۲۲۱)

با داستان از پشت بسته به طنابی که از سقف آویزان بود طوری آویزانم کردند که استخوان های کتفم شکست. کتک مفصلی خوردم. وقتی دستم را باز کردند خون فواره زد. طناب آن قدر سفت بود که رگ دستم پاره شده بود. با دیدن آن همه خون وحشت کردم. اما آن ها کاری نمی کردند. دائم می پرسیدند علی هاشمی کجاست؟ کتک می زدند [و می گفتند: علی هاشمی اسیر شده و مثل تو خودش را میان اسرا پنهان کرده است. دوباره آویزانم کردند. درد کتفم هزار برابر دفعه اول بود. حس می کردم هیچ ندارم. عصب هایم از کار افتاده بودند. در یک سلول انفرادی یک و نیم در دو متر انداختند و چهار و نیم بعد از ظهر دوباره بازجویی؛ علی هاشمی کجاست؟ نمی دانم. باور کنید. باتوم برقی آوردند و با زدن آن مرگ را جلوی چشمانم دیدم. سؤالات متعددی می پرسیدند.

از سلولم مرا بردند در سلول دیگری با مساحت یک در یک. عباس جهان دیده و هوشنگ جووند داخل سلول نشسته بودند. همدیگر را بغل کردیم. فضای سلول آن قدر تنگ بود که هر ۳ نفرمان نمی توانستیم چهار زانو بنشینیم، علت اینکه ما را کنار هم بردند به دست آوردن اطلاعات بود. در سلول ما میکروفون کار گذاشته بودند. آرام این را به عباس و هوشنگ گفتم. آن روزها با آن سخت گیری های شدید می دانستیم میکروفون هست. (ص ۲۴۳)

با حرف هایمان دمار از عراقی ها آن هم استخبارات در آوردیم. اما وضع جسمی و روحیه مان هر روز خراب تر می شد. نه غذای درستی، نه آفتابی، نه استراحتی. از ائمه (ع) می خواستیم تا شهادت نصیبمان شود. سلولمان کوچک و آن قدر کثیف بود که با خوردن غذا یا حتی تنفس هر چند روز، یکی مان اسهال می گرفت. بیماری اسهال ما را فلج کرده بود و دست بردار نبود. نه دارویی، نه توالی، نه بهداشتی. عراقی ها می دانستند ایرانی ها اهل حیا هستند. این کار به نوعی مرگ تدریجی بود. یک روز قرار بود برویم حمام که عباس گفت من که دست ندارم نمی یام. عباس بر اثر شکنجه عصب های دستش از کار افتاده بود. گفتم «مگر من مُردم» در توالی دوشی گذاشته بودند. دستم را زیر آب گرم گرفتم که آب را تنظیم کنم یک دفعه نگهبان گفت: چه کار می کنی؟! دیدم دست چپم کاملاً قرمز شده و زیر آب گرم سوخته؛ ولی حسی نداشتم که بفهمم. ۱۰ روز طول کشید که خوب شد.» (صص ۲۶۰-۲۵۸)



**با اعلام خیر رحلت  
امام (ره) پیامان رفت  
در الرشید هستیم .  
اوضاعی برپا شده  
بود. با وجود تذکرات  
عراقی‌ها، مراسم‌هایی  
برپا کردیم**



## برنامه ریزی

دیگر باورمان شد که ماندگاریم. باید برای اوقاتمان برنامه ریزی می کردیم. تصمیم گرفتیم درباره موضوعات جدید صحبت کنیم؛ خاطرات، برنامه های مذهبی و... تا ذهنمان دچار رکود نگردد. (ص ۲۶۱) هرروز به یکی از ائمه متوسل می شدیم. روضه می خواندیم. سینه می زدیم. گریه می کردیم. با این برنامه ها روحیه مان قوت گرفت و حالمان عوض شد. دیگر از غربت و تنهایی و ترس خبری نبود. هرروز مقاومت تراز قبل [می شدیم]. دعا سلاحی قوی بود. باور نمی کردم این قدر زود اثر دعاها و توسلات را ببینم. به برکت دعا و قرآن و ذکر رشد کرده بودیم. اثرش در رفتارهایمان با عراقی ها هم دیده می شد. آن ها هرشکنجی ای که می دادند؛ توهین، کتک و... ولی به سلول که برمی گشتیم دور هم انگار نه انگار، طوری می خندیدیم که صدایمان تا آن طرف زندان می رفت.

## المحجر

یک روز هفت صبح گفتند باید از اینجا بروید. چهل روز در آن سلول بودیم. از طریق نگهبان فهمیدیم نام جای جدید «المحجر» است. هوشنگ را از آنجا بردند. وداع سختی با او کردیم. برای اولین بار دو تا پتو به ما دادند و یک سطل آب. معلوم بود آنجا مکان دائمی ماست. نگهبان گفت: فرمانده به ما گفته حواستان به این زندانی ها باشد. این ها قرار است برای همیشه اینجا بمانند. (ص ۲۹۷)

لطفی که خدا به ما در زمان اسارتمان در زندان الرشید کرده بود این بود که جنگ تمام شده بود و انگیزه بالایی برای عراقی ها در بازجویی ها وجود نداشت، وگرنه خدا می داند با ما چه می کردند. (ص ۳۰۳) نوع رفتار عراقی ها عوض شده بود. برایمان روزنامه می آوردند. (ص ۳۰۴) موقعیتی فراهم شد تا بیشتر بتوانیم حمام کنیم. داخل توالت یک سطل بود که با آن آب روی سرمان می ریختیم و به آن حمام می گفتیم! همین کار سبب می شد بسیاری از مریضی ها از ما دور شود. نظافت روی جسم و روح ما اثر گذاشت البته آب سرد بود. حوله هم نبود و باتن خیس لباس می پوشیدیم که در

زمستان منجر به سرماخوردگی می شد. محل زندان ما یعنی المحجر، چند پله از کف زمین پایین تر بود بدون برق کشی. در آنجا احساس کورچشمی می کردیم. پنجره ها درست نزدیک به سقف و بالای دیوار سلول قرار داشت. هوای آلوده و بوی توالت و فاضلاب راهرو اذیتمان می کرد. هرچه نفس می کشیدیم بوی فاضلاب بود. تاریکی هم مزید بر علت شده بود. با هر تنفس کلی میکروب وارد شش هامان می شد (ص ۳۲۲) گرمای شدید، نبودن نور و تغذیه صحیح ما را ضعیف و ضعیف تر می کرد. رنگ صورتمان از کمبود ویتامین زرد و موهای سرمان ریخته بود. یک روز به نگهبان گفتم: «چرا ما را برای هواخوری بیرون نمی برید؟» رفت و با فرمانده زندان آمد گفت: «ایشان رائد خلیل هستند؛ هر حرفی دارید بنزید.» گفتم «توالان از شدت هوای آلوده جلوی بینی ات را گرفته ای گفتم: ما به آفتاب و هوای تازه احتیاج داریم.» گفت «نمی شود» [گفتم: پس ما از امروز اعتصاب غذا می کنیم تا زودتر از شرمان خلاص شوید] گفت: «خوب گوش کن. اعتصاب در زندان جرم است. هرکس این کار را بکند او را به محکمه الشوره (دادگاه انقلاب ارتش) معرفی می کنم تا محاکمه شود» (ص ۳۲۶ و ۳۲۷) [گفتم: ولی ما غذا نمی خوریم! البته یواشکی نان ها را برمی داشتیم و بعد می خوردیم!

ستوان کاظم، فرمانده یگان ویژه ضد اطلاعات استخبارات به زندان آمد و من را برد بیرون. گفت: «این چه کاری است؟» من حرف هایم را زدم. همراهان ملازم کاظم وقتی دیدند یک اسیر ایرانی با این قلدری حرف می زند نزدیک بود سخته کنند. بالاخره یک روز در میان نیم ساعت اجازه هواخوری به ما دادند. حالمان بهتر شد. احساس می کردیم دست و پاهایمان جان می گرفتند.» (صص ۳۳۵-۳۳۱)

زمستان رسید و وسیله گرمایشی نداشتیم. شب ها از سرما خوابمان نمی برد. از کلمه حمام وحشت داشتیم. حاضر بودم کرم به بدنم بیفتد ولی توان سرما حمام نروم. یک روز که آب سرد سطل را برای حمام ریختم یخ زد. بعدش مریض شدم. بچه ها نگهبان را صدا زدند و گفتند علی دارد می میرد فکری برای آب حمام کنید. اما هیچ

خبری نشد. معلوم بود می خواهند ما را آرام آرام از بین ببرند. (صص ۳۴۲-۳۴۱)

اسرای زیادی به المحجر می آوردند ولی تا با آن ها اخت می شدیم می رفتند!

## آزادی

سال دوم اسارت بودیم که از رادیوی کوچکی که پنهانی از زندانی های عراقی گرفته بودم خبر مریضی امام را شنیدیم. (صص ۴۷۲)

با اعلام خبر رحلت امام (ره) یادمان رفت در الرشید هستیم. اوضاعی برپا شده بود. خبر صفحه اول روزنامه «القادسیه» فوت امام، عکس مراسم تشییع و انتخاب آیت الله سیدعلی خامنه ای رئیس جمهور به عنوان رهبری بود با وجود تذکرات عراقی ها، مراسم هایی برپا کردیم و برای ایشان قرآن می خواندیم.

اوایل مرداد ۱۳۶۹ از طریق روزنامه، خبرهای حمله عراق به کویت، نامه رئیس جمهور عراق به رئیس جمهور ایران مبنی بر قبول قرارداد ۱۹۷۵ الجزایر و مبادله اسیران ایران و عراق را متوجه شدیم. (صص ۶۴۱-۶۳۹) جایمان را مجدداً عوض کردند.

درخواست روزنامه کردم. [دیدم] در آن نوشته بود گروه پنجم و ششم اسرای ایرانی از مرز خسروی به ایران رفتند (صص ۶۵۴)

«به نگهبان گفتم: «من کار فوری با راند خلیل دارم» روز بعد راند آمد [گفت]: چه کاری داری؟ گفتم: «تا الان گروه های زیادی از اسرای ایرانی آزاد شده اند پس تکلیف ما چی می شود؟ شما باید اسامی ما را به صلیب سرخ بدهید تا آزادی ما را پیگیری کنند» [گفت]: شما حالا حالاها اینجا هستید. اسم شما در لیست آزادی ها نیست قرار هم نیست صلیب سرخ اسامی شما را ثبت کند. علی بگذار راحت کنم مطمئن باش هیچ وقت از عراق نمی روید تا عمر دارید در عراق و در این زندان خواهید ماند. راند در حالی که نیشخند می زد از زندان خارج شد. (صص ۶۵۵ و ۶۵۶)

انگار آب یخ روی سرم ریختند. چشم هایم سیاهی رفت. باورم نمی شد. ناگهان محمد شروع به فریاد زدن کرد. انگار جنون گرفته باشد. هر چه کردم او را آرام کنم نمی شد. اکبر پتورا روی صورتش کشیده بود و گریه می کرد. آن قدر جانسوز گریه می کرد که من هم داشتم طاقتم را از دست می دادم. راند آب پاکی روی دستمان ریخته بود. با خودم گفتم خدا بندگانش را در غربت فراموش نمی کند. میلی به خوردن غذا نداشتم. باید به خودم و بچه ها روحیه می دادم [به آن ها] گفتم: «اولاً یادمان نرود که خدا حواسش به دنیا و آدم هاست. ثانیاً اگر قرار است آزاد شویم حتماً آزاد می شویم و هیچ چیز هم نمی تواند مانع آزادی مان بشود.» (صص ۶۵۷)

۲۷ روز از تبادل اسرا می گذشت و هیچ کس سراغ ما را نمی گرفت. ماه صفر بود. هر شب عزاداری می کردیم. من منبر می رفتم و رستم با صدای خوشش نوحه می خواند و گریه می کردیم. شب اربعین بهترین بهانه برای توسل و حاجت خواستن است. گفتم «امشب باید حاجتستان را از حضرت بگیریم» آن قدر به سرو سینه زدیم و نوحه خواندیم که از خستگی هر کد امان در گوشه ای افتادیم و به خواب رفتیم. هنوز ۲ ساعتی از خوابیدنمان نگذشته بود که با سرو صدای راند خلیل از خواب پریدم. هنوز صبح نشده چی می خواست؟! حاج و واج مانده بودیم. او که متوجه تعجب ما شده بود خندید: «علی بشارة! خلاص خلاص! آماده باشید» منظورت چیست؟ «آماده رفتن به ایران. شما هم آزاد شده اید. اسم شما برای رفتن به ایران در آمده» باورمان نمی شد. (صص ۲۶۰-۲۵۸) آن روز ۲۲ شهریور ۱۳۶۹ و اربعین حسینی بود. ساعت شش صبح بی هیچ چشم بندگی از زندان خارج شدیم (صص ۶۶۲)

سوار ماشین از بغداد گذشتیم و به اردوگاهی در «بعقوبه» رفتیم از راند پرسیدم اینجا کجاست؟ [گفت] «اینجا اردوگاهی است که افرادی مثل شما که صلیب آن ها را ندیده و اسامی آن ها را ندارد به صورت محرمانه نگهداری می شوند. (صص ۶۶۴)

در اردوگاه حاج آقا ابوترابی را دیدیم. راند خلیل دنبلمان آمد و گفت: «علی بیا کار درست شد ما را نزد خانمی از صلیب برد. مشخصاتمان را ثبت کردند. يك ساعت بعد خانم با خنده گفت: خب آقایان شما همین امشب آزاد می شوید و به وطنتان برمی گردید. برایتان آرزوی موفقیت دارم.» با شنیدن وطن بدندان به لرزه درآمد. دوست داشتم زمان زودتر فرامی رسید. ده تا اتوبوس آمد. اسم همه ما را خواندند و سوار شدیم. ولی به ما [پنج نفر] گفتند بایستید. نگران بودیم. تا نه شب، راند آمد ما را سوار اتوبوس کرد و گفت شما پنج نفر در اتوبوس شماره يك پشت سراننده و كمك راننده بنشینید؛ چرا؟ چرا ندارد. راند با يك جیب پا به پای اتوبوس می آمد. نگران بودیم. اوضاع برای ما چند نفر عادی نبود. در نزد يك مرز، افسر عراقی وارد اتوبوس ما شد و گفت: «آن پنج نفر کجایند؟» راننده با ترس گفت: «من خبری ندارم» یقین کردم منظورش ما هستیم...

بعد از رفتنش همه پیاده شدند. با ترسندی با عجله و با لطف خدا و هماهنگی نیروهای ایران که به آن ها گفتم اوضاع ما مناسب نیست سریع دویدیم آن طرف مرز و دیگر همه چیز تمام شده، به آخرین پله هواپیما در تهران رسیدیم. گروه سرود شروع به نواختن سرود جمهوری اسلامی کرد، آن ها می خواندند و بچه ها گریه می کردند. (صص ۶۹۶-۶۷۰)